

لنگستن هیوز نامی‌ترین شاعر سیاهپوست آمریکایی‌ست با اعتباری جهانی. به سال ۱۹۰۲ در چاپلین (ایالت میسوری) به دنیا آمد و به سال ۱۹۶۷ در هارلم (مجله‌ی سیاهپوستان نیویورک) به خاطره پیوست.

در شرح حال خود نوشته است:

«تا دوازده ساله‌گی نزد مادربزرگم بودم زیرا مادر و پدرم یکدیگر را ترک گفته بودند. پس از مرگ مادربزرگ با مادرم به ایلی‌نویز رفتم و در دبیرستانی به تحصیل پرداختم. در ۱۹۲۱ یک سالی به دانشگاه کلمبیا رفتم و از آن پس در نیویورک و حوالی آن برای گذران زنده‌گی به کارهای مختلف پرداختم و سرانجام در سفرهای دراز خود از اقیانوس اطلس به آفریقا و هلند جاشوی کشتی‌ها شدم. چندی در یکی از باشگاه‌های شبانه‌ی پاریس آشپزی کردم و پس از بازگشت به آمریکا در واردمن پارک هتل پیشخدمت شدم. در همین هتل بود که ویچل لینشری، شاعر بزرگ آمریکایی، با خواندن سه شعر من - که کنار بشقاب غذایش گذاشته بودم - چنان به هیجان آمد که مرا در سالن نمایش کوچک هتل به تماشاگران معرفی کرد.»

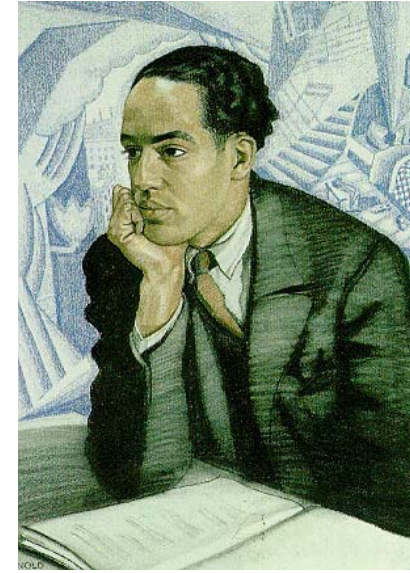
نوزده ساله بود که نخستین شعرش در مجله‌ی بحران به چاپ رسید.

شعری کوتاه به نام سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید و متأثر از شیوه‌ی کارل - شاعر بزرگ سفیدپوست هموطنش - که در آن Carl Sandburg سندبرگ با لحنی سخت عاطفی به بیان احساس گذشته‌ی دیرینه‌سال سیاهان پرداخته است.

زمینه‌ی اصلی آثار هیوز دانسته‌گی نژادی است و اشعار و نوشته‌هایش بیش‌تر از هارلم، مناطق جنوب، تبعیضات نژادی، احساس غربت و در همان حال از غرور و نخوت سیاهان سخن می‌گوید؛ اما اصیل‌ترین کوشش وی از میان بردن تعمیم‌های نادرست و برداشت‌های قالبی مربوط به سیاهان بود که نخست از سفیدپوستان نشأت می‌گرفت و آنگاه بر زبان سیاه‌پوستان جاری می‌شد.

یکی از مهم‌ترین شگردهای شعری هیوز به کار گرفتن وزن و آهنگ موسیقی «آمریکایی - آفریقایی» است. در بسیاری از اشعارش آهنگ جاز ملایم، جاز تند، جاز ناب و «بوگی ووگی» احساس می‌شود. در بعضی آن‌ها نیز چند شگرد را درهم آمیخته آوازهای خیابانی و جاز و پاره‌یی از مکالمات روزمره‌ی مردم را یکجا به کار گرفته است.

از نه ساله‌گی - که نخستین بار جاز ملایم را شنید - به ایجاد پیوند میان شعر و موسیقی علاقه‌مند شد. نخستین دفتر شعرش - جاز ملایم خسته که به سال ۱۹۲۵ نشر یافت - سرشار از این کوشش است.



شعرهای لنگستون هیوز

Langston Hughes

1902-1967

ترجمه احمد شاملو

مایه‌ی اصلی این اشعار ترکیبی است نامتجانس از وزن و آهنگ، گرمی و هیجان، زهر خند و اشک. وی در این اشعار کوشیده است با کلمات همان حالاتی را بیان کند که خواننده‌گان جازِ ملایم با نوای موسیقی، ایما و اشاره، و حرکات صورت بیان می‌کنند؛ اما جاز ناب، به دلیل آهنگین‌تر بودن و داشتن امکانات موسیقایی گسترده‌تر برایش جاذبه‌ی بیش از جاز ملایم داشت.

زنده‌گی ادبی هیوز سخت بارور بود. نخست به شعر روی آورد و پس از آن به نوشتن داستان و قصه و نمایشنامه پرداخت. مقالات ادبی و اجتماعی بسیار نوشت. متن‌هایی برای اپرا و نمایش‌های برادوی و بازی‌های رادیویی و تلویزیونی تهیه کرد و چندین کتاب برای کودکان نگاشت. دستمایه‌ی تمامی این آثار تجزیه و تحلیل و بیان و تشریح حالات و جنبه‌های گوناگون زنده‌گی سیاهان است؛ و در پروردن این دستمایه از پیش پا افتاده‌ترین نیش و کنایه‌های توده تا تغزل ناب را به کار گرفته. یک جا:

فرزند توأم من، ای سفیدپوست!

و در شعری دیگر:

گریه‌ی جانم را نمی‌شنوی
چرا که دهانم به خنده گشوده است.

انتقاد شدید او از برداشت‌های قالبی سفیدپوستان از وضع و حالات سیاهان در یکی از اشعار مشهورش به نام موضوع انشأ درس انگلیسی «ب» با درخشش بیشتری منعکس است. در این شعر، دانشجوی سیاهی که استاد سفیدش از او خواسته است چیزهایی درباره‌ی خودش بنویسد به تفاوت میان واقعیت زنده‌گانی سیاهان و برداشت ذهنی نادرست استاد می‌اندیشد و همان را بر کاغذ می‌آورد. یا به عنوان نمونه‌ی دیگر در ترانه‌ی صابخونه به طرح ماهیت زنده‌گی سیاهان در محلات فقیرنشین شهرهای بزرگ و رفتاری که با آنان می‌شود می‌پردازد. شعر اخیر چند سال پیش در شهر بُسْتَن جنجالی به راه انداخت زیرا دستگاه آموزشی شهر یکی از برجسته‌ترین دبیران - جاناتان کوزول - را به جرم این که در یکی از دبیرستان‌های محله‌ی سیاهان این شعر را جزء مطالب درسی دانش‌آموزان منظور کرده بود از خدمت اخراج کرد!

لنگستن هیوز سراسر زنده‌گی پُربارش را وقف خدمت به سیاهان و بیان زیر و بم زنده‌گی آنان کرد، پیوسته به تربیت و شناساندن شاعران و نویسندگان جامعه‌ی سیاهپوستان کوشید، از برجسته‌ترین و صاحب نفوذترین رهبران فرهنگ سیاهان در آمریکا به شمار آمد، در رنسانس هارلم نقش اساسی را ایفا کرد و به حق ملک‌الشعراى هارلم خوانده شد. هرچند بسیاری کسانى که او را ملک‌الشعراى سیاهان می‌شناسند.

رامین شهروند



بگذار این وطن دوباره وطن شود

بگذارید این وطن دوباره وطن شود.
بگذارید دوباره همان رویایی شود که بود.
بگذارید پیشاهنگ دشت شود
و در آنجا که آزاد است منزلگاهی بجوید.
(این وطن هرگز برای من وطن نبود).
بگذارید این وطن رویایی باشد که رویاپروان در رویای
خویش داشته‌اند.-
بگذارید سرزمین بزرگ و پرتوان عشق شود
سرزمینی که در آن، نه شاهان بتوانند بی‌اعتنایی نشان دهند نه
ستمگران اسبابچینی کنند
تا هر انسانی را، آن که برتر از اوست از پا در آورد.
(این وطن هرگز برای من وطن نبود).
آه، بگذارید سرزمین من سرزمینی شود که در آن، آزادی را
با تاج گل ساخته‌گی وطن پرستی نمی‌آریند.
اما فرصت و امکان واقعی برای همه کس هست، زنده‌گی آزاد است
و برابری در هوایی است که استنشاق می‌کنیم.
(در این «سرزمینِ آزاده‌گان» برای من هرگز
نه برابری در کار بوده است نه آزادی).
بگو، تو کیستی که زیر لب در تاریکی زمزمه می‌کنی؟
کیستی تو که حجابت تا ستاره‌گان فراگستر می‌شود؟
سفیدپوستی بینوایم که فریبم داده به دورم افکنده‌اند،
سیاهپوستی هستم که داغ برده‌گی بر تن دارم،
سرخپوستی هستم رانده از سرزمین خویش،
مهاجری هستم چنگ افکنده به امیدی که دل در آن بسته‌ام

سیاه

همچون افریقای خودم

اما چیزی جز همان تمهیدِ لعنتیِ دیرین به نصیب نبرده‌ام
که سگ سگ را می‌درد و توانا ناتوان را لگدمال می‌کند.
من جوانی هستم سرشار از امید و اقتدار، که گرفتار آمده‌ام
در زنجیره‌ی بی‌پایانِ دیرینه سالِ
سود، قدرت، استفاده،
قاپیدن زمین، قاپیدن زر،
قاپیدن شیوه‌های برآوردن نیاز،
کارِ انسان‌ها، مزد آنان،
و تصاحب همه چیزی به فرمانِ آز و طمع.
من کشاورزم - بنده‌ی خاک -
کارگرم، زر خرید ماشین.
سیاهپوستم، خدمتگزار شما همه.
من مردمم: نگران، گرسنه، شوربخت،
که با وجود آن رویا، هنوز امروز محتاج کفی نانم.
هنوز امروز درمانده‌ام. - آه، ای پیشاهنگان!
من آن انسانم که هرگز نتوانسته است گامی به پیش بردارد،
بینواترین کارگری که سال‌هاست دست به دست می‌گردد.
با این همه، من همان کسم که در دنیای کُهن
در آن حال که هنوز رعیت شاهان بودیم
بنیادی‌ترین آرزومان را در رویای خود پروردم،
رویایی با آن مایه قدرت، بدان حد جسورانه و چنان راستین
که جسارت پُرتوان آن هنوز سرود می‌خواند
در هر آجر و هر سنگ و در هر شیار شخمی که این وطن را
سرزمینی کرده که هم اکنون هست.
آه، من انسانی هستم که سراسر دریا‌های نخستین را
به جست‌وجوی آنچه می‌خواستم خانه‌ام باشد درنوشتم
من همان کسم که کرانه‌های تاریک ایرلند و

دشت‌های لهستان
و جلگه‌های سرسبز انگلستان را پس پشت نهادم
از سواحل آفریقای سیاه برکنده شدم
و آمدم تا «سرزمین آزاده‌گان» را بنیان بگذارم.
آزاده‌گان؟
یک رویا -
رویایی که فرامی‌خواندم هنوز اما.
آه، بگذارید این وطن بار دیگر وطن شود
- سرزمینی که هنوز آن‌چه می‌بایست بشود نشده است
و باید بشود! -
سرزمینی که در آن هر انسانی آزاد باشد.
سرزمینی که از آن من است.
- از آن بینوایان، سرخپوستان، سیاهان، من،
که این وطن را وطن کردند،
که خون و عرق جبین‌شان، درد و ایمان‌شان،
در ریخته‌گری‌های دست‌هاشان، و در زیر باران خیش‌هاشان
بار دیگر باید رویای پُرتوان ما را باز گرداند.
آری، هر ناسزایی را که به دل دارید نثار من کنید
پولادِ آزادی زنگار ندارد.
از آن کسان که زالوار به حیات مردم چسبیده‌اند
ما می‌باید سرزمین‌مان را آمریکا را بار دیگر باز پس بستانیم.
آه، آری
آشکارا می‌گوییم،
این وطن برای من هرگز وطن نبود،
با وصف این سوگند یاد می‌کنم که وطن من، خواهد بود!
رویای آن

در اعماق جان من نهفته است.

ما مردم می‌باید

سرزمین‌مان، معادن‌مان، گیاهان‌مان، رودخانه‌هامان،

کوهستان‌ها و دشت‌های بی‌پایان‌مان را آزاد کنیم:

همه جا را، سراسر گستره‌ی این ایالات سرسبز بزرگ را -

و بار دیگر وطن را بسازیم!

عمله‌های جاده‌ی فلوریدا

دارم یه جاده می‌سازم

تا ماشینا از روش رد شن،

دارم یه جاده می‌سازم

میون نخلا

تا روشنی و تمدن

از روش رد شه.

□

دارم یه جاده می‌سازم

واسه سفیدپوستای پیر و خرپول

تا با ماشینای گنده‌شون از روش رد شن و

متو این جا قال بذارن.

□

اینو خوب می‌دونم

که یه جاده به نفع همه‌س:

سفیدپوستا سوار ماشیناشون میشن

منم سوار شدنِ اونارو تموشا می‌کنم.

تا حالا هیچ‌وخ ندیده بودم

یکی به این خوشگلی ماشین برونه.

آی رفیقا!

متو باشین:

دارم یه جاده می‌سازم!

آهای، اُرکسِ جاز

آهای اُرکسِ جاز،

اون رِنگو بزنین!

واسه اربابا و خانوماشون

واسه دوکها و کنتها

واسه قرتیا و اونکارها

واسه میلیونرای ینگه دنیایی

واسه معلمای مدرسه

اون رِنگو چاق کنین

تا حسابی کیفور شن.

□

آهای اُرکسِ جاز،

اون رِنگو بزنین!

شماها اون رِنگو که خوب بلدین

اون خندهها و اون گریههارو.

شماها اون رِنگو که خوب بلدین.

□

آهای اُرکسِ جاز،

اون رِنگو بزنین!

شماها می تونین به هف زبون اختلاط کنین

گاس چند زبونم بیش تر

حتا اگه اهل جورجیا باشین.

«- جیگر! میشه منم با خودت ببری خونه؟»

«- البته!».

تُفدونای برنجی

«- آهای پسر

تُفدونا رو پاکشون کن:

تُفدونای دیترویت

شیکاگو

پالم بیچ

و آتلانتیک سیتی رو!»

بخار آشپزخونههای مهمونخونه

دود تالارای مهمونخونه و

لجن تُفدونای مهمونخونه

اینا تیکهیی از زنده گیِ من.»

□

«- آهای پسر!

با یه سکهی پنج سنتی

با یه سکهی ده سنتی

با یه دلار

با روزی دو دلار...»

«- آهای پسر!

با یه سکهی پنج سنتی

با یه سکهی ده سنتی

با یه دلار

با دو دلار

واسه بچه کفش بخر

اجاره خونه بده

یه شنبه کلیسا برو!»

□

«- آهای پسر!»

آوازه‌خوان خسته

می‌شنیدم یه سیا
که با زمزمه‌ی آرومی خودشو تکون می‌داد
آهنگ خفه‌ی گرفته‌ی خواب‌آوری رو می‌زد.
اون شب پایین خیابون «گنو کس»
زیر نور کم‌سوی یه چراغ گاز کهنه
به آهنگ اون آوازای خسته
آروم می‌جمبید
آروم می‌جمبید.
با سر انگشتاش که به آبنوس می‌موند
رو کلیدای عاجی
از یه پیانو قراضه آهنگ درمی‌آورد.
رو چارپایه‌ی تقّ و لَقّش
به عقب و جلو تکون می‌خورد و
مث یه موسیقیدون عاشق
اون آهنگای خشن و غمناکو
می‌زد،
آهنگایی که
از دل و جون یه سیا درمیاد.
آهنگای دلسوز.
پیانوش ناله می‌کرد و
می‌شنیدم که اون سیا
با صدای عمیقش
یه آهنگ مالیخولیایی می‌خوند:
«- و تو همه دنیا هیچکی رو ندارم
جز خودم هیچکی رو ندارم،

بچه‌ها و کلیسا و زنا و یه شمبه
با سکه‌های ده سنتی و دلارا
با تُفدونای تمیز
با اجاره‌خونه (که ندادن تو کارش نیست)
قاتی پاتی شده.
«- آهای پسر!
یه جومِ برنجیِ براق
به چشِ خدام خوشگله:
یه جومِ برنجی
که صیقل خورده باشه
مث سنجِ نوازنده‌های حضرت داود
مث جومای شراب حضرت سلیمون.
آهای پسر
بیا جلو بینم.
دس کم یه تُفدونِ رو محرابِ خدارو
می‌تونم بدمش به تو.-
یه تُفدون تمیز و براق
که تازه صیقلش داده‌ن!»

طلوع آفتاب در «آلاباما»

وقتی آهنگساز شدم
واسه خودم یه آهنگ می‌سازم
در باب طلوع آفتاب تو آلاباما
و خوشگل‌ترین مقامارو اون تو جا میدم:
اونایی رو که عین مه باتلاق‌ها از زمین میرن بالا و
اونایی رو که عین شب‌نم از آسمون میان پایین.
درختای بلند بلندم اون تو جا میدم
با عطر سوزنکای کاج و
با بوی خاک رُس قرمز، بعد از اومدن بارون و
با سینه سرخای دُم دراز و
با صورتای شقایق رنگ و
با بازوهای قوی قهوه‌یی و
با چشمای مینایی و
با سیاه‌ها و سفید‌ها، سیاه‌ها، سفید‌ها و سیاه‌ها.
دستای سفیدم اون تو جا میدم
با دستای سیا و دستای قهوه‌یی و دستای زرد
با دستای خاک رُسی
که تموم اهل عالمو با انگشتای دوستی شون ناز می‌کنن و
همدیگه رم ناز می‌کنن، درست مَثِ شب‌نم‌ها
تو این سفیده‌ی موزون سحر -
وقتی آهنگساز شدم و
طلوع آفتابو تو آلاباما
به صورت یه آهنگ درآوردم.

می‌خوام اخمامو وا کنم و
غم و غصه‌مو بذارم کنج تاقچه.»
دومب، دومب، دومب...
صدای پاش تو خیابون طنین مینداخت.
اون وخ
چند تا آهنگ که زد یه چیز دیگه خونند:
«- من آوازی خسته دارم و
نمی‌تونم خوش باشم.
آوازی خسته دارم و
نمی‌تونم خوش باشم.
دیگه هیچ خوشی تو کارم نیست
کاشکی مرده بودم.»
تا دل شب این آهنگو زمزمه کرد.
ستاره‌ها و مهتاب از آسمون رفتن.
آوازه‌خون سیا آوازشو تموم کرد و خوابید
و با آوازی خسته‌یی که تو کله‌اش طنین مینداخت
مَثِ یه مرده مَثِ یه تیکه سنگ به خواب رفت.

عیسای مسیح

روی جاده‌ی مرگت به تو برخوردم.
راهی که از اتفاق پیش گرفته بودم
بی آن که بدانم
تو از آن می‌گذری.
هیاهوی جماعت که به گوشم آمد
خواستم برگردم
اما کنجکاو
مانع شد.
از غریو و هیاهو
ناگهان ضعیفی عجیب عارضم شد
اما ماندم و
پا پس نکشیدم.
انبوه بی‌سر و پاها با تمام قوت غریو می‌کشید
اما چنان ضعیف بود
که به اقبانوسی بیمار و خفه می‌مانست.
حلقه‌یی از خار خننده بر سر داشتی
و به من نگاه نکردی.
گذشتی و
بر دوش خود بردی
همه‌ی محنت مرا.

غیر قابل چاپ

راسی راسی مکافاتیه
اگه مسیح برگرده و پوستش مٹ ما سیاه باشه‌ها!
خدا می‌دونه تو ایالات متحد آمریکا
چن تا کلیسا هس که اون
نتونه توشون نماز بخونه،
چون سیاه
هرچی هم که مقدس باشن
ورودشون به اون کلیساها قدغنه؛
چون تو اون کلیساها
عوض مذهب
نژادو به حساب میارن.
حالا برو سعی کن اینو به جا به زبون بیاری،
هیچ بعید نیس بگیرن به چارمیخت بکشن
عین خود عیسای مسیح!

آوازهای غمناک

پل را آهن
یه آواز غمناکه تو هوا.
پل را آهن
یه آواز غمناکه تو هوا.
هر و خ یه قطار از روش رد میشه
دلم میگه سر بذارم به یه جایی.
رفتم به ایسگا
دل تو دلم نبود.
رفتم به ایسگا
دل تو دلم نبود.
دُمال یه واگن باری می گشتم
که غَلَم بده ببرتم یه جایی تو جنوب.
آی خدا جونم
آوازای غمناک داشتن
چیز وحشتناکيه!
آوازای غمناک داشتن
چیز وحشتناکيه!
واسه نریختن اشکامه که این جور
نیشمو وا می کنم و می خندم.

قطعه‌ی آمریکایی - آفریقایی

چه دور
چه دور از دسترس است
آفریقا.
حتا خاطره‌یی هم زنده نمانده است
جز آن‌ها که کتاب‌های تاریخ ساخته‌اند،
جز آن‌هایی که ترانه‌ها
با طنینی آهنگین در خون می‌ریزد
با کلماتی غم‌سرشت، به زبانی بیگانه که زبان سیاهان نیست
با طنینی آهنگین سر از خون بیرون می‌کشد.
چه دور
چه دور از دسترس است
آفریقا!
طبل‌ها رام شده‌اند
در دل زمان گم شده‌اند.
و با این همه، از فراسوهای مه‌آلود نژادی
ترانه‌یی به گوش می‌آید که من درکش نمی‌کنم:
ترانه‌ی سرزمین پدران ما،
ترانه‌ی آرزوهای که به تلخی از دست رفته است
بی آن که برای خود جایی پیدا کند.
چه دور
چه دور از دسترس است
چهره‌ی سیاه آفریقا!

سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید

من با رودخانه‌ها آشنایی به هم رسانده‌ام
رودخانه‌هایی به دیرینه سالیِ عالم و قدیمی‌تر از جریان خون
در رگ‌های آدمی.

جان من همچون رودخانه‌ها عمق پیدا کرده است.

من در فرات غوطه خورده‌ام

هنگامی که هنوز سپیده‌دم جهان، جوان بود.

کلبه‌ام را نزدیک رود کنگو ساخته بودم

که خوابم را لالایی می‌گفت.

به نیل می‌نگریستم و اهرام را بر فراز آن برپا می‌داشتم.

ترانه‌ی می‌سی‌سی‌پی را می‌شنیدم

آنگاه که لینکلن در نیواورلئان فرود آمد،

و سینه‌ی گل‌آلودش را دیده‌ام

که به هنگام غروب به طلا می‌ماند.

من با رودخانه‌ها آشنا شده‌ام

رودخانه‌هایی سخت دیرینه سال و ظلمانی.

جان من همچون رودخانه‌ها عمق پیدا کرده است.

گرگ و میش

تو گرگ و میش اگه پرسه بزنی

گاهی راتو گم می‌کنی

گاهی هم نه.

اگه به دیفار

مشت بکوبی

گاهی انگشتتو میشکونی

گاهی هم نه.

همه می‌دونن گاهی پیش اومده

که دیوار برُمبه

گرگ و میش صبح سفید بشه

و زنجیرا

از دسّا و پاها

بریزه.

رویاها تو محکم بچسب

واسه این که آگه رویاها بمیرن

زنده گی عین مرغ شکسته بالی میشه

که دیگه مگه پروازو خواب ببینه.

رویاها تو محکم بچسب

واسه این که آگه رویاها از دس برن

زنده گی عین بیابون برهوتی میشه

که برفا توش یخ زده باشن.

بذار بارون ماچت کنه

بذار بارون مٹ آچک نقره

رو سرت چیکه کنه.

بذار بارون واسه ت لالایی بگه.

□

بارون، کنار کوره راها

آبگیرای راکد دُرُس می کنه

تو نودونا

آبگیرای روون را میندازه،

شب که میشه، رو پشت بونامون

لالایی های بُریده بُریده میگه.

□

عاشق بارونم من.

مردم من

شب زیباست
چهره‌های مردم من نیز
ستاره‌ها زیباست
چشم‌های مردم من نیز
خورشید هم زیباست
روح و جان مردم من نیز.

بزرگ‌تر که شدم...

خیلی وخ پیش از اینا بود.
من، حالا دیگه بگی نگی رویام یادم رفته
اما اون وقتا
رویام درست اونجا بود و
جلو روم
مث پنجه‌ی آفتاب برق می‌زد.
بعد، اون دیواره رفت بالا.
خورد خورد رفت بالا
میون من و رویاهام.
رفت بالا، اونم با چه آسه کاری!
خورده خورده
آسه آسه رفت بالا و
روشنی خوابمو
تاریک کرد و
رویامو ازم پنهون کرد.
بالا رفت تا رسید به آسمون،
آخ! امان ازین دیفار!
همه جا سایه‌س و
خودمم که سیاه!
تو سایه لمیده‌م
پیش روم، بالا سرم،
دیگه روشنی رویام نیس،
جز یه دیفار کت و کلفت هیچی نیس،
جز سایه هیچی نیس.

من هم...

منم سرود آمریکا رو می خونم.
من «داداش تاریکه»م.
مهمون که میاد
می فرستتم تو آشپزخونه چیز بخورم،
اما من می خندم
حسابی می لمبونم و
هیكلو می سازم.
فردا
مهمون که بیاد
من همون جور سر میز می مونم و
اون وخ
دیگه دیاری جیگرشو نداره که
بم بگه
«برو تو آشپزخونه غذاتو بخور.»
یکی از اون:
حالی شون میشه که من چه قدر خوشگلم و
از خجالت خیس آب و عرق میشن.
خب منم آمریکایی ام!

دستای من

دستای سیای من!

(اونا از تو دیفار رد میشن

اونا رویای منو پیدا می کنن)

کومکم کنین دخل این سیاهیا رو بیارم

این شبو بتارونم

این سایه رو درب و داغون کنم

تا ازش هزارون پرهی آفتاب درآرم:

هزار گردباد

از خورشید و رویا!

یه سیام من

یه سیام من:

سیا، مٹ شب کہ سیاس

سیا، عین اعماق آفریقای خودم.

بَرده شدم:

سزار بم گفت پله‌هارو براش تمیز کنم

چکمه‌های واشنگتن رو من واکس زدم.

کارگر شدم:

آهرام مصر و دستای من بالا برد

ملاط و شفته‌ی آسمون خراش وول وُرت رو من درست

کردم.

آوازه‌خون شدم:

آوازای غم‌انگیزمو از آفریقا تا جورجیا

تو تموم اون راه دراز با خودم کشیدم.

من بودم که راگ تایم رو ساختم.

قربونی شدم:

تو کنگو، بلژیکی‌ها دستامو قطع کردن.

هنوز هم تو تکراس منو لینچ می‌کنن.

یه سیام من:

سیا، عینهو شب کہ سیاس

سیا، عین اعماق آفریقای خودم.

کو کلو کس

کشیدن بردنم

یه جای خلوتی،

پرسیدن: «- به نژاد والای سفید

ایمون داری؟»

گفتم: «- ارباب جون

اگه راستشو بخواین

همین قدر که ولم کنین

حاضرم به هرچی صلاح بدونین ایمون بیارم.»

مرد سفید دراومد که: «- آخه پسر

چه جوری همچین چیزی ممکنه؟

ولت کنم

که بزنی منو بکشی!»

اون وخ زدن تو سرم و

انداختنم زمین،

بعد، رو خاکا

حسابی لگدمالم کردن.

یکی شون با لاف و گزاف گفت: «- کاکا

راست تو چشای من نگاه کن و

بم بگو که

به نژاد شریف ما ایمون داری!»

ما، خیلِ نامیداییم
خیلِ بی فکر و غصه‌ها
خیلِ گشته‌ها
که هیچی نداریم
وصله‌ی شیکم مون کنیم
جایی نداریم
کپه‌مونو بذاریم.
ما
جماعتِ بی‌اشکاییم
که گریه کردیم
از مون نمیاد!

من در رویای خود دنیایی را می‌بینم که در آن هیچ انسانی انسان
دیگر را خوار نمی‌شمارد
زمین از عشق و دوستی سرشار است
و صلح و آرامش، گذرگاه‌هایش را می‌آراید.
من در رویای خود دنیایی را می‌بینم که در آن
همه‌گان راه‌گرمیِ آزادی را می‌شناسند
حسد جان را نمی‌گذرد
و طمع روزگار را بر ما سیاه نمی‌کند.
من در رویای خود دنیایی را می‌بینم که در آن
سیاه یا سفید
- از هر نژادی که هستی -
از نعمت‌های گسترده‌ی زمین سهم می‌برد.
هر انسانی آزاد است
شوربختی از شرم سر به زیر می‌افکند
و شادی همچون مرواریدی گران قیمت
نیازهای تمامی بشریت را برمی‌آورد.
چنین است دنیای رویای من!

یادت نره
مرگ
طبلیه که یه بند صداس بلند
تا اون کرم آخریه بیاد و
به صداس لیبیک بگه،
تا اون ستاره آخریه خاموش شه
تا اون ذره آخریه
دیگه ذره نباشه
تا دیگه زمونی تو کار نباشه
تا دیگه
نه هوایی باقی بمونه
نه فضایی،
تا دیگه هیچی هیچ جا نباشه.
مرگ یه طبله
فقط یه طبل
که زنده‌هارو صدا می‌زنه:
بیاین! بیاین!
بیاین!

با ترس یا با ریش گرو گذاشتن
دموکراسی دس نمیاد
نه امروز نه امسال
نه هیچ وختِ خدا.
منم مَث هر بابای دیگه
حق دارم
که وایسم
رو دوتا پاهام و
صاحب یه تیکه زمین باشم.
دیگه ذله شده‌م از شنیدن این حرف
که: «- هر چیزی باید جریانشو طی کنه
فردام روز خداس!»
من نمی‌دونم بعد از مرگ
آزادی به چه دردم می‌خوره،
من نمی‌تونم شیکمِ امروزمو
با نونِ فردا پُر کنم.
آزادی
بذر پُر برکتیه
که احتیاج
کاشته‌تش.
خب منم این جا زنده گی می‌کنم نه
منم محتاج آزادیم
عینهو مَث شما.

هیچ تفاوتی نمی کند

هر کجا که باشد برای من یکسان است:

در اسکله‌های سی‌یرالتون

در پنبه‌زارهای آلاباما

در معادن الماس کیمبرلی

در تپه‌های قهوه‌زار هائیتی

در موزستان‌های برکلی

در خیابان‌های هارلم

در شهرهای مراکش و طرابلس

سیاه

استثمار شده و کتک خورده و غارت شده

گلوله خورده به قتل رسیده است

خون جاری شده تا به صورت

دلار

پوند

فرانک

پزتا

لیر

درآید و بهره‌کشان را بهره‌ورتر کند:

خونی که دیگر به رگ‌های من باز نمی‌گردد.

پس آن بهتر که خون من

در جوی‌های عمیق انقلاب جریان یابد

و حرص و آزی را که پروایی ندارد، از

سی‌یرالتون

کیمبرلی

آلاباما

هائیتی

آمریکای مرکزی

هارلم

مراکش

طرابلس،

و از سراسر زمین‌های سیاهان در همه جا، بیرون براند.

پس آن بهتر که خون من

با خون تمامی کارگران مبارز دنیا یکی شود

تا هر سرزمینی از چنگال

غارتگران دلار

غارتگران پوند

غارتگران فرانک

غارتگران پزتا

غارتگران لیر

غارتگران زنده‌گی

آزاد شود،

تا زحمتکشان جهان

با رخساره‌های سیاه، سفید، زیتونی و زرد و قهوه‌یی

یگانه شوند و پرچم خون را که

هرگز به زیر نخواهد آمد برافرازند!

ترانه‌ی صابخونه

صابخونه، صابخونه

سقف چیکه می‌کنه،

اگه یادت باشه هفته‌ی پیشم

اینو بت گفتم.

صابخونه، صابخونه

این پله‌ها دخل شون اومده،

تعجبه که چطور خودت

وقتی از شون میری بالا کله پا نمیشی!

ده دلار از پیش بت بدهکارم و

موعد پرداخت ده دلار دیگه‌م رسیده؟

خب، پس بدون و آگاه باش که پول بی‌پول

مگه این که اول اوضاع خونه‌رو رو به راه کنی!

چی؟ حکم تخلیه می‌گیری؟

آب و برق قطع می‌کنی؟

اثاثمو می‌ریزی تو خیابون؟

هوم! گنده‌تر از گاله‌ت فرمایشات می‌کنی، حریف!

بگو تا دخلتو بیارم!

یه مشت که تو اون کدو حلوائیت کوبیدم

نطقت کورِ کورِ میشه!

- پلیس! پلیس!

این مرتیکه‌رو بگیرین!

می‌خواه دولتو ساقط کنه!

می‌خواه مملکتو بریزه به هم!

سوت آجان

آژیر ماشین گشتی

توقیف

کلاتتری محل

سلول آهنین

و عنوان مطالب روزنامه‌ها:

مردی صاحبخانه‌اش را تهدید به مرگ کرد.

مستأجر بازداشت شد و ضامن مورد قبول دادگاه واقع نشد.

قاضی، مجرم سیاهپوست را به نود روز زندان محکوم می‌کند!

آواز

صخره‌ها و ریشه‌های سرسخت درخت‌ها

دیواره‌های سربرافراشته‌ی کوه‌ها

چیزهای نیرومندی است تا دست‌هایم را بر آن‌ها استوار کنم.

□

بخوان ای عیسا!

آواز چیز نیرومندی است.

هر وقت زنده‌گی خاطر مادرم را می‌آزرد

می‌شنیدم که می‌خواند:

«یه روز کالسکه‌مو سوار میشم...»

□

شاخه‌ها

از ریشه‌های پُر صلابت درخت می‌روید

کوه‌ها

از دامن پهناور خاک سر برمی‌کشد

موج‌ها

از دل سهمگین و گرانبار دریا برمی‌خیزد.

□

بخوان ای مادر سیاه‌پوست،

آواز چیزی استوار و پرتوان است!

سرانجام

معنیِ خاک

چون معنیِ آسمان

سرانجامی گرفت.-

برخاستیم

به رودخانه رفتیم

آب سیمگون را لمس کردیم

خندیدیم و در آفتاب

تن شستیم.

□

روز برای ما

به هیأت توپ درخشنده‌یی درآمد از نور

تا با آن بازی کنیم،

غروب

توری زرد و

شب

پرده‌یی مخملی.

ماه

چون مادر بزرگی سالخورده

ما را با بوسه‌یی برکت بخشید و

خواب

ما را

خندان

در خود فرو برد.

یادداشت خودکشی

چهره‌ی خنک و خاموش رود
از من
بوسه‌یی خواست.

تنها

تنها

مث باد

رو علفای صحرا.

تنها

مث بطری مشروب

واسه خودش تک و تنها وسط میز.

ویرونه

هر کسی

بهتر از هیچ کسه.

تو این گرگ و میش بی‌حاصل

حتا مار

که وحشتو رو زمین می‌پیچونه و می‌غلطونه

به ز هیچکيه

تو این

سرزمین غمزده.

با بارش باران نقره‌وار

بارش باران نقره‌وار
حیاتی تازه پدید آرد دگربار.

سبزه سرسبز سربر زند و

گل‌ها سر بردارند.

بر سرتاسر صحرا

شگفتی دامن گسترده،

شگفتیِ حیات

شگفتیِ حیات

شگفتیِ حیات.

با بارش باران نقره‌وار

پروانه‌ها برمی‌افرازند

بال‌های ابریشمین را

به فراچنگ آوردن هیابانگ رنگین کمان،

و درختان بازمی‌زایند

برگچه‌هایی تازه

به سر دادن نغمه‌یی شادمانه

زیر گنبد آسمان،

هم بدان سان که در گذر

نغمه سر می‌دهند

پسران و دختران نیز درگذار

با بارش باران نقره‌وار

به هنگامی که تازه است

حیات و

بهار.

آی غولِ چُرتالو!
 یه مدت لمیده بودی.
 حالا دارم صاعقه رُمی بینم و
 تندرو
 تو لبخندت.
 حالا من
 ابرای توفانی رُمی بینم و
 آسمون گرمبه و
 معجزه و
 شگفتی تازه رُ
 تو اون چشای بیدارت.
 هر قَدَمَت
 جهش تازه‌یی رُ نشون میده
 تو رونات.

جونوب تمبل
 خندون
 با اون پک و پوزِ غرقِ خون،
 جونوب
 با اون صورت آفتابسوخته و دهنِ گاله
 با زورِ گاب و
 مُخِ گوساله.
 جونوب سبکسر
 که خاکسترِ آتیش خاموشو چنگ می‌زنه
 پی استخون سوخته‌ی کاکاسیا.
 پَمبه و ماه
 گرما و زمین و گرما
 آسمون و آفتاب و ستاره‌ها.
 جونوب با بوی مگنولیا.
 تو دل برو، عین یه زن،
 از راه درکن، عین یه تیکه‌ی چش سیا،
 بد قلق و آزارکی
 چرب زبون و آتیشکی.-
 یه همچین لعبتیه جونوب.
 اُ من که سیام
 خاطرشو میخام
 اما او تف میندازه تو روم.
 اُ من که سیام
 جور به جور تحفه‌جات می‌برم براش
 اما اون پشت شو به من می‌کنه.

درخت سبز کوچولو

روزگار خوش گذشته‌م گذشته.

این جور

به نظر

میاد.

هیچی تو این دنیا

واسه‌ی

همیشه

نمی‌پاد.

زمونی بازی می‌کردم

تا جایی

که پاک

از پا

درآم

حالا پیری و درمونده‌گی

ورق سیاه

کشیده برام

چش میندازم به جاده و اون ته

چشام یه درخت کوچولو می‌بینن.

از ته جاده، چشای آلبالو گیلاسیم

یه تیکه زمین و یه درخت کوچولو می‌چینن.

منتظرن پناهم بدن

برگای خنک درخت کوچولو.

درخت سبز کوچولو!

آی درخت سبز کوچولو!

حالا که این جوریه

منم میرم پی شمال،

شمال با اون صورت سرمازده‌ش.

چون شنیده‌م که شمال

جون جونِ مهربونتریه

اگه بچه‌هام زیر بالش سر ببرن

می‌تونن از جادو جمبلِ جونوب

جون سالم در ببرن.

سرود زمین

سرود زمین است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود زمین بوده‌ام من.
سرود بهار است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود بهار بوده‌ام من
بنیرو، همچون جوانه‌های گیاهی تازه
بنیرو، همچون شکفتن شکوفه‌های درختی.
بنیرو، همچون نخستین زایمان زنی.
سرود زمین است این که می‌سرایم
سرود تن
سرود بهار
از دیرگاهان چشم‌انتظار این سرود بهاران بوده‌ام.

پرسش و پاسخ

- در بُن و برمینگه‌ایم
کیپ‌تان و آتلانتا
ژوهانسبورگ و واتر
گرد بر گرد زمین
به مبارزه برخاستن و جنگیدن و بر خاک افتادن...
چرا؟
- برای فراچنگ آوردن دنیا.
- جُستن و امید بستن و به انتظار نشستن...
برای چه؟
- برای فراچنگ آوردن دنیا.
- رویاها تکه‌تکه می‌شود
چرا سر تسلیم پیش نیاوریم؟
- دنیا را فراچنگ باید آورد.
- اما چنین انگارید که من آن را نمی‌خواهم،
چرا به دستش آرم؟
- تا دیگر بارش بسازی!

مثل آوازاها

به بچه م گفتم:
- سخت نگیر بچه!
گُف: - نمی تونم نمی تونم
حتماً باس برم.
سفرهای خاصی هس
تو رویاهایی از یه قماش دیگه.
لولو به لئونارد گف:
- یه انگشتر الماس میخام.
لئونارد به لولو گف:
- کوفت هم گیرت نمیاد!
از هیچی، مقدار خاصی وجود داره
تو رویایی از یه قماش دیگه.
سه نفر
افتادن رو خط تلفن من.
سوُمیه گف:
- خدا مال من نیست.
اختلال مُحتمله
تو رویایی از یه قماش دیگه.
از یه رودخونه به یه رودخونه‌ی دیگه
بالای شهر و پایین شهر
وقتی رویا از این ور و اون ور تیپا بخوره،
خُب احتمالِ اختلال
زیاده دیگه.

آزادی

آزادی
به شیکرکی می مونه
رو شیرینی بی دتگ و فنگی
که مالِ یه بابای دیگه س.
تا وختی ندونی
شیرنی رُچه جور باس پخت
همیشه همین
بساطه که هس.

گونه‌گونی‌های رویا

یه‌هو از هم واکنم بازو هامو
یه جا تو آفتاب،
واسه چرخیدن و رقصیدن
تا تموم شدن روز سفید.
اون وخ تو غروب خُنک
بلمم زیر یه درخت بلند
تا شب به ناز از راه بیاد
تاریک مَث خودم -
اینه رویام.
بازو هامو یه‌هو از هم وا می‌کنم
صاف تو صورت آفتاب.
می‌رقصم می‌چرخم و می‌چرخم
تا روز کوتاه تموم شه.
تو غروب کم‌رنگ می‌لمم
زیر یه درخت باریک بلند
تا شب بیاد پاورچین
سیاه مَث خودم.

هشدار

سیاهان
دلپذیر و رامند
بردبار و فروتن و مهربانند،
الحذر از روزی که شیوه دگر کنند!
نسیم
بر گستره‌ی پنبه‌زاران
هموار می‌وزد،
الحذر از روزی که درخت از ریشه برکنند!

نه ساعتی بر دیوار است و
نه زمانی.

سایه‌یی نمی‌جنبد از سپیده‌دمان تا شامگاه
بر کف سلول.

نه نوری هست

نه حتا ظلماتی.-

بیرون در

دیگر

دری نیست.

تو ای سیاهِ زیبا ای سیاهِ تنها
سینه‌ات را در آفتابِ عریان کن،

از روشنیِ مهراس

تو که فرزندِ شبی.

آغوشت را به تمامی بر زنده‌گی بگشای

در نسیمِ درد و رنج به چرخِ آی

رو سوی دیوارِ کُن با درِ سیاهِ بسته‌اش

با مشت برهنه‌ی قهوه رنگ بر آن بکوب و

منتظر بمان!

رهروانِ سپیده‌دمان و بامدادانیم
رهروانِ خورشیدها و سحرگاهانیم.

نه از شب‌مان پروایی‌ست

نه از روزگاران غمزده و

نه از ظلمات

ما را که رهروان خورشیدها و سحرگاهانیم.

سر یه رویای جور دیگه چی میاد؟

مَثِ کیشمیش زیر آفتاب

می‌خشکه؟

یا مَثِ یه زخم

سیم می‌کشه و چرکابه‌ش

راه می‌افته؟

یا مَثِ گوشتی که بگنده

تعفنش عالمو ورمی‌داره؟

یا مَثِ مربا

روش شیکرک می‌بنده؟

شاید مَثِ یه بار سنگین

شونه رُخَم کنه.

یا شایدم - بومم! -

منفجر شه.

چون نیشم به خنده وازه
 چون گلوم
 پُر آوازه،
 فکرتشم نمی کنی
 چه رنجی می برم
 بعد این همه سال
 که دَردمو پنهون کرده‌م.
 چون نیشم به خنده وازه
 زاریِ جونمو
 نمیشنوی.
 چون پاهام تو رقص چالا که
 نمی دونی که
 حسابم با زنده گی
 پا که.

فقط یه خیلِ سیا رُ
 می‌رونی تو مزرعه
 که سینه‌ی خاکو بشکافن، بگاران و بیل بزنی
 تا پمبه محصول بده.
 پمبه رُ که ویجین کردیم و
 کار که تموم شد،
 اربابه پولارُ بالا می‌کشه و
 نم پس نمیده.
 گدا و گشنه ول‌مون می‌کنه
 مٹ پیش.
 سال پشت سال میگذره
 که یه پاپاسی هم دَس‌مونو نمی‌گیره.
 فقط یه گلّه سیا رُ
 می‌رونی تو مزرعه
 که زنده گی رُ با شیکافتنِ سینه‌ی خاک بگذرونی
 تا پمبه محصول بده.

ستاره گان

آه، جریان ستاره گان بر فراز خیابان های هارلم،
آه، شب، که نفس کوچک نسیان است.

شهری بنا می شود

با آواز مادری.

شهری خواب می بیند

با لالایش.

دست بر آر و ستاره یی بردار، پسر تاریک.

بیرون از نفس کوچک نسیان که شب است

تو فقط

ستاره یی

بردار.

آواز دختر سیاه

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی

(دل پاره پاره ی من)

به درخت سر یه چارراه

خاطر خوای سیاه جوونمو دار می زنن.

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی

(تو هوا، یه تن کوفته ی کبود)

از عیسا - خدای سفید - پرسیدم

دعا کردتا فایده شون چی بود.

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی

(دل پاره پاره ی غرق خون)

عشق، یه سایه ی لخته

به یه درخت لخت پُر گره آویزون.

بابای پیرم یه سفید پوس بود
ننه‌ی پیرم یه سیا.
اگه روزی روزگاری نفرینش کرده‌م
نفرینمو پس می‌گیرم حالا.
اگه روزی روزگاری ننه پیره‌ی سیامو نفرین کرده‌م و
آرزو کردم بره به جهنمِ سیا،
دل‌شیکسته‌ی اون آرزوی زشتم و
براش آرزوی خیر می‌کنم حالا.
بابا پیره‌م تو یه خونه‌ی درتدشت از دنیا رفت
ننه پیره‌م کنجِ آلونکِ بینوایی.
نمدونم خودم که نه سفیدم نه سیا
کُلنگم زمین می‌خوره تو چه جور جایی.

اگه دلی از طلا می‌داشتم
مث بعضیا که میشناسم
آبش می‌کردم و با پولش
راهیِ شمال می‌شدم.
اما طلا که شوخیه،
سُری‌ام نیس دل من.
از خاک رُس کهنه و خُلص جنورجیاس و
واسه همینم قرمزِ خونیس دل من.
نمدونم چرا جنورجیا آسمونش این جور آبیّه
خاک رُسش این جور عنابیه.
نمدونم چرا به من میگه حیوون
به شما میگه بله قریون.
نمدونم آسمون چرا این جور آبیّه
خاک رُس چرا از سرخی عنابیه
چرا روزگار تو جونوب چیزی جز پستی تو ذاتش نیس
چرا یه جو معرفت تو ملاتش نیس.

درد غریب

در نعره خیز توفان
عالم کر از هیاهو،
دردی غریب با زن
می گفت:
-زیر باران
بی سرپناه خوش تر!
در نیزه بار خورشید
تفسیده آتش از آب،
رنجش به طعنه می گفت:
- گرمای سخت سوزان
از سایه گاه خوش تر!
در چارچار سرما
که لانه گرم بهتر،
در می گشاد و روزن
می گفت:
-لخت و لرزان
در جایگاه خوش تر!

بیداری

به تموم بازمانده های من بگین
تو عزام قرمز تن شون کنن،
چون هیچ معنایی وجود نداره
تو قضیه ی مردن من.

کی جز خدا

نیگا کردم و اون بابایی رُ دیدم
که «قانون» صداش می‌کنن.
داشت از ته خیابون
یه راس می‌اومد طرف من.
از سرم گذش که
یا خودم سرد و مرده و لُو شده رو زمین
یا طرف زده کشته‌تم
- یه قتل از درجه‌ی سوم!
همین! -
گفتم: «آهای خداهه! اگه می‌تونن
منو از دسِ این لندهور نجات بده
نذار له و لورده‌م کنه.» -
اما خدا از جاش جُم نخورد.
قانون چماقشو بالا برد
دنگی کوبید تو کله‌م و
بی‌دلیل و بونه دَخَلَمُو اُورد.
اصلاً نمتونم سر در آرم
واس چی خدا
جلو وحشی‌گری آجانا
طرف آدمو نمی‌گیره.
خودم که یه سیام و دس به دهن
سلاحی‌یم ندارم که باش از پسِ یارو برآم.
پس دیگه کی می‌تونه پشتی مو بکنه
جز خودِ خدا؟

قصه‌های عمه «سو»

سری داره پر از قصه عمه سو
دلی داره دلآدلّ غُصه عمه سو.
شبای تابسون
جلو خونه رو ایوون
بچه سیاپوسی رُ می‌چسبونه به سینه‌ش و
براش قصه می‌گه عمه سو.
برده‌های سیا
که زیر تیغِ آفتاب کار می‌کنن،
برده‌های سیایی که
تو دل شبِ خیسِ شبنم راه میرن و
برده‌های سیایی که
رو کناره‌های رودخونه‌ی پُر خروش آوازای غمناک می‌خونن،
خودشونو سینه‌خیز
قاتی صدای پیرِ عمه سو می‌کنن،
خودشونو سینه‌خیز
قاتی سایه‌های تاریکی می‌کنن
که همین جور می‌گذره و می‌گذره
از دلِ قصه‌های عمه سو.
بچه تاریکه سراپا گوشه.
می‌دونه راس راسکی‌ین قصه‌های عمه سو،
می‌دونه هیچ وَخِ قصه‌هاشو
از هیچ کتابی درنمیاره عمه سو،
بلکه تموم قصه‌هاش
راس از زنده‌گیِ خودش مایه می‌گیره عمه سو.

مقدمه بر شعر آمریکای سیاهان

احمد شاملو

ماریو روسپولی که تحقیقات جالبی در شعر سیاهان آمریکا کرده است می‌گوید: «سیاه‌های خوب، آن‌هایی هستند که آواز می‌خوانند!» و راست است. سیاهان همیشه در کار خواندن‌اند، خواه صدا به سر افکنده خواه زیر لب؛ خواه برای فروخوردن خشم خواه برای دفع اجنه و شیاطین خواه برای خودداری از به قتل رساندن و خواه برای پیشگیری از به قتل رسیدن... و معمولاً همیشه برای انصراف از «مشاهده!» به این ترتیب ترانه‌های سیاهان جگرخراش‌ترین و حقیقی‌ترین اسنادی است که می‌توان برای مطالعه در روان سیاهان آمریکا ارائه داد، و هم بر اساس این عقیده است که ماریو روسپولی مجموعه‌ی جالبی از بهترین ترانه‌های سیاهان آمریکایی را گرد آورده. این ترانه‌ها طی سال‌های دراز گردش و تعمق و مطالعه در ایالات جنوبی ممالک متحده‌ی آمریکا - جورجیا، لوئیزیانا، فلوریدا و نیوآرلئان - گردآوری شده است.

□

سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ در تاریخ موسیقی سال‌هایی استثنایی است. و مهد این سال‌ها که نوزادِ جاز در آن پا گرفته ایالات چهارگانه‌ی بالا بوده است.

بلوز که می‌بایست به شتاب تمام در یدِ قدرت سازهای سیاهان قرار بگیرد و شیوه‌ی مشهورِ هات را به وجود آورد از بدیهه‌گویی متولد شد و پس از آن شیوه‌ی هات‌جاز را در اوج خود به جهان موسیقی هدیه کرد.

سیاه که از آفریقای خویش برکنده شد و درد غربت را با خود به آمریکا آورد همه‌ی رنج و اندوه و تمامی دلهره و اضطرابش را در بلوز بیان می‌کند: کار اجباری، حسادت، چوبه‌ی دار، عشق، ماشین‌های پلیس، گرداب‌ها و طغیان‌های آب، کینه‌ها، آخرین لبخندها... همه چیز و همه چیز را در بلوز به زبان می‌آورد. چنان است که گویی سیاه برای درد دل کردن و بازگفتنِ غمِ خویش جز ساز خود چیزی در دست ندارد:

امروز قصه‌ی دلگیر، قصه‌ی سخت دلگیر دارم.

امروز قصه‌ی دلگیر، قصه‌ی سخت دلگیر دارم.

به میخانه می‌روم؛ آن‌جا که ویسکی مثل آب جاری‌ست.

دلتنگی‌هایم به باران می‌ماند: می‌بارد و می‌بارد و می‌بارد.

احساس می‌کنم آغوش سردی مرا می‌فشارد و لب‌های یخ‌بسته‌ی بر لب‌هایم می‌افتد.

آغوش سردی مرا می‌فشارد و لب‌های یخ‌بسته‌ی بر لب‌هایم می‌افتد.

و این بلوز دیگر، موسوم به «قطار باری»:

آخ! از شنیدن سوت این قطار باری دلخورم.

آره، از شنیدن سوت این قطار باری دلخورم.

هر بار که آن را می‌شنوم به هوس می‌افتم که من هم بساطم را بردارم و از این جا بزنم به چاک

به ترمزبان گفتم: «می‌گذاری من هم تو اتاقت سوار بشوم؟»

و ترمزبان گفت:

«دختر جان! خودت هم می‌دانی که این قطار مال من نیست!»

□

بلوز که شاید روزگاری ترانه‌های آزادی عمیق نژادی پادرنجیر را منعکس می‌کرده اکنون در دل

هوس‌های شبانه به صورت سکسکه‌ی گریه‌ی درآمده است.

امروز مفهوم دیگر بلوز اعتراف است لیکن اعتراف تلخی که در آن سایه‌هایی از مذهب نیز به چشم

می‌خورد. خدا با بُتری «جین» در آن به صورت دوستی بسیار پاک‌دل که می‌بخشد و عفو می‌کند، به

صورت دوست ساده‌ی که می‌توان از رنج‌های محیط به کنار او پناه برد رخ می‌نماید:

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا! تویی که رودخانه‌ها را جاری کرده‌ای

و خطمی‌ها را رویانده‌ای.

ضعف و قدرت را تو به وجود آورده‌ای.

اما ای خدا شب‌ها را خیلی دراز آفریده‌ای!

شب‌ها را خیلی دراز آفریده‌ای!

و گه‌گاه در لحظاتی بس نادر اشکی از شادی در آن دیده می‌شود که به الماس آفتاب می‌ماند یا به

قطره‌ی شب‌نمی بر آویز لاله:

وقتی مُردم دلم می‌خواهد کفش‌های بی‌نظیری به پایم کنید

سرم را به کلاهی سخت زیبا بیارایید و سکه‌ی بیست دلاری طلائی به زنجیر ساعتم بیاویزید.

بدین گونه برادرانِ درگذشته‌ام خواهند پنداشت که خوشبخت مرده‌ام.

ماریو روسپولی این زنان و مردان سیاه بلوزخوان را «ولگردان سوزان» نام داده. راست است: سیاهان

مدام در تلاشند که تا آن سوی جنون از خود بگریزند. آنان جوش می‌زنند و سر می‌روند و در شعله‌های

باده آهنگ‌های جاودانی هات‌جاز را خلق می‌کنند.

□

ترانه‌ی که برگردان فارسی آن را می‌بینید امروز یکی از مشهورترین ترانه‌های سیاهان آمریکا است ۱:

سام می‌لی سیاهپوست به جرم هم‌آغوشی با زن سفیدپوستی لینچ شده است و این، نوحه‌ی است که زن

او پرل می‌لی می‌خواند... این قطعه با دردناک‌ترین نغمه‌ی «جاز» اصیل سیاهان همراهی می‌شود.

اون وخ کشیدنت بیرون. از پستو کشیدنت بیرون
صدتا آدم عربده کشون با بد و بیراه دنبالت.

باید خودت بودی و می دیدی، سامی سوسکی:

تو خونه روده بر شده بودم من از زور خنده

از زور خنده

از زور خنده

روده بر شده بودم من از زور خنده.

کشیدنت رو زمین کشون کشون بردن انداختنت تو یه سُلدونی

که درست و حسابی یه زباله دونی بود، یه موشدونی بود.

منو می گی؟ همون جور یه ریز می خندیدم

گرچه خدا بی سر و سامون تر از من دختری نیافریده

بی سر و سامون تر

بی سر و سامون تر

بی سر و سامون تر از من دختری نیافریده.

اون وخ اون پیره خرِ سرخابی - کلونتر -

از میون میله ها چشم غره رفت و بت گفت:

«هی، ننه سگ! روونتهت می کنن به درک اسفل!»

چون دلت خواس یه بغل سفید تو خودش بچلوندت

یه بغل سفید

یه بغل سفید

یه بغل سفید تو خودش بچلوندت.

بغل سفید برات گرون تموم شد، سامی سوسکی.

چون که قیمتشو نه با پول

بلکه با دل من و جون خودت دادی سامی سوسکی.

قیمت چشیدن اون عسل سرخ و سفید و

عسل سرخ و سفید و

عسل سرخ و سفید و

قیمت چشیدن اون عسل سرخ و سفید و.

آخ! منو از این نومیدی سیاه بکش بیرون!

منو از چنگ من بیچاره ام بکش بیرون!

یه پیرهن گلی برام بیار که تنم کنم.

این بلاها حقت بود سرت بیاد!

حقت بود

حقت بود

این بلاها حقت بود سرت بیاد!

تو مدرسه، یه بند

دور و ور خوشگلا می پلکید.

تو نمی تونستی یه سیا باقی بمونی،

یه بند نگات دنبال پوستای سفید بود:

«زنای سیاه، لایق ریش گدا گشنه ها!»

یه بند نگات دنبال پوستای سفید بود:

«زنای سیاه، لایق ریش گدا گشنه ها!»

تو کله ات مدام

فکر سفیدا رو داشتی و

تو رختخواب سیات من سیاهو،

همیشه، همیشه ی خدا تن منو تشنه میداشتی

همیشه، همیشه ی خدا مرگتو آرزو می کردم.

همیشه، همیشه ی خدا تن منو تشنه میداشتی

همیشه، همیشه ی خدا مرگتو آرزو می کردم.

جلو چشمی: می بینمتون که بیرونای شهرین.

ماه محقق چشم خیره ی یه جغده.

تو شبِ خوش که مَث بال سوسک سیاه بود
آتیش از دلت زبونه می کشید.
زبونه می کشید
زبونه می کشید
آتیش از دلت زبونه می کشید.
بگو بینم: یارو مَث شیر سفید بود، مگه نه؟
پشتِ اتولِ بیوکش ستّ و سیر از اون پیاله‌ها خوردی
اون وخ یارو یه‌هو از خوابِ خوش پروندت.
پشتِ اتولِ بیوکش ستّ و سیر از اون پیاله‌ها خوردی
اون وخ یارو یه‌هو از خوابِ خوش پروندت!
این جوری که، خیلی خونسرد به‌ات گفت:
«- کاکا! منو زورزور کی کشوندی تو تله!
[خوب دیگه: وقتش بود که یادِ ناموسش بیفته]!
«زورزور کی، کاکا...! حالا میگی چه آشی واسه ت می‌پزم؟
«چه آشی
«چه آشی
«حالا میگی چه آشی واسه ت می‌پزم؟»
«میون سفیدای شهر قضیه رو هوار می‌کشم
«همچین که جیگر همه‌شون برام کباب شه.
«تو امشب تنِ منو گرفتی
«فردام من جونتو می‌گیرم کاکا پسر!
«می‌گیرم
«می‌گیرم
«فردام من جونتو می‌گیرم کاکا پسر!»
دُرسته که دل منو خنک کرد، سامی، اما همین کارم کرد، همین کارم
کرد!
واسه همین بود که ریختن از زندون بیرون کشیدن

بُردن بستنت به یه درخت و، سر تا پاتو قیر مالیدن و
نالته که بلند شد قهقهه‌شون هوا رفت.
هوا رفت
هوا رفت
نالته که بلند شد قهقهه‌شون هوا رفت.
منم این جا تو خونه قهقهه‌م هوا رفته بود
اون قدر خندیدم که نزدیک بود بترکم.
با اون قاقای لذیذی که دلتو برده بود شکمی از عزا درآوردی
اما توونشم دادی داداش!
دادی
دادی
اما توونشم دادی داداش!
تقاص اون دلگی‌رو ازت کشیدن سامی سوسکی
اما نه با پول
با دل من و جونِ خودت تقاصشو دادی سامی سوسکی.
تقاص لیس کشیدنِ اون عسل سرخ و سفیدو
عسل سرخ و سفیدو
عسل سرخ و سفیدو
تقاص لیس کشیدنِ اون عسل سرخ و سفیدو.
آخ! منو از این نومیدی سیاه بکش بیرون!
آخ! منو از چنگِ منِ بیچاره‌ام بکش بیرون!
آخ! یه پیرهنِ گُلی برام بیار که تنم کنم،
این بلاها حقت بود که سرت بیاد!
حقت بود
حقت بود
این بلاها حقت بود که سرت بیاد!

HUGHES, (JAMES MERCER) LANGSTON

The early 20th century Harlem Renaissance was an inspirational era for African Americans. An unprecedented explosion of art characterized the time -- jazz was king and African-inspired literature informed much of the Modernist movement. The artists and writers at the center of this cultural revolution believed that art could help close the great rift that existed between white and black Americans. One of the greatest and most idealistic luminaries of the time was celebrated poet, author, and playwright James Mercer Langston Hughes.

Hughes emerged as the most influential, talented, and versatile African American writer of the century. He found his calling early in childhood -- inspired by the writings of such poets as Carl Sandburg and Paul Dunbar, he began on a journey of self-discovery through creative writing and never looked back. Most of Hughes' poetry, like *The Weary Blues*, dealt with themes common to jazz and performance. Other works gave a voice to more overtly political ideas; *Montage of a Dream Deferred* brilliantly chronicled the lives, loves, hopes, and dreams of the Harlem community with a perspective that was both personal and universal.

Life, of course, had many obstacles in store for him. His parents split at an early age, and much of his childhood was spent in the care of his grandmother. His mother moved frequently, and his relationship with his father was tumultuous. Nevertheless, he graduated from high school in Cleveland.

After a year at Columbia University, Hughes grew disenchanted with formal education and spent several years traveling the world, from the coasts of Africa to the great metropolises of Europe. Hughes' sexuality may have also influenced his perspective on racial and classist tension, but his orientation has never been conclusively confirmed. His contemporaries were alternately convinced that he was heterosexual, homosexual, bisexual, and asexual. Unfortunately, his autobiography does little to shed light on the issue.

Hughes' impressive body of work -- more than 40 books -- has left an indelible mark on American art, politics, and society. His vision of racial equality and diversity continues to be shared by many today, and his legacy will not soon be forgotten.

آلبوم عكس ها

